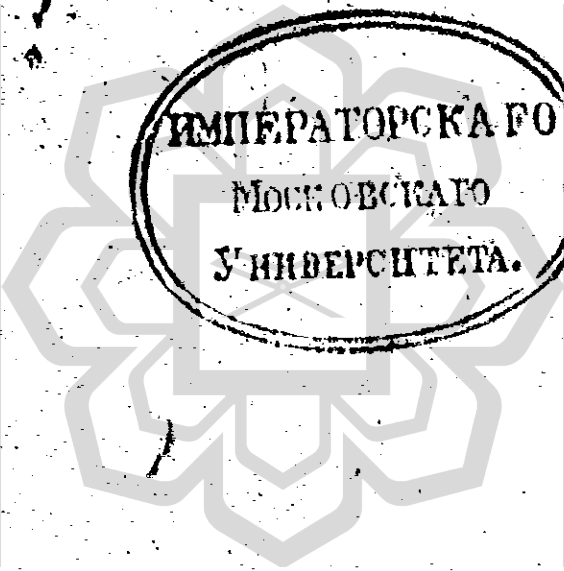


Handwritten text in the left margin, possibly a library or collection number.



کرم فقه کلمه در این طوطی خون آلود

شاه کوزه باده مراد اول

سینه خیز کوه سبز که در کوه

سی

نظمت از حرف علی جمینی

الطی

سوره طالع ان حرف علی جمینی

و شکر...

همسایه و بخاره و همراه هم او
ورق گدا و الطلس شیخ هم
و اجمن فروق نهان خانه دل
بالله توبه او بنسبتم بالله بنسبتم

سوره طالع ان حرف علی جمینی

و شکر...

کلیه در این کتاب
باید بداند و در این کتاب

باید بداند و در این کتاب
باید بداند و در این کتاب

باید بداند و در این کتاب
باید بداند و در این کتاب

باید بداند و در این کتاب
باید بداند و در این کتاب

باید بداند و در این کتاب
باید بداند و در این کتاب

لا یصبر الصدوقاً
بأنه لا یصبر
بأنه لا یصبر

باید بداند و در این کتاب
باید بداند و در این کتاب

شعشع درخت بگاست که بش نغمه دار است
 در او غم غم زخم که غمت نغمه است
 بنای آن جمال که باغ و بهار است
 کز انداخته شیت که زار و زار است

آتشش زوق بیکبار سوختیم
 غم بخورم در چنگ است نیکیم
 در کشتن وصال تو سر نیزه شدم
 کز آن گشت تا کسی ای تو زوی جان

در آن رخسار و روی تو چون در غون است
 گمانا که آستان تهنه همان است
 در جا که هست قصه تمام و نشان است
 در جا که میرویم عمان در عمان است
 باز خود سخن گو که زبان در زبان است
 یکس که او ما رخ چون ز غم آن است
 گمانا که شکر او از دکان است

شور جهان ز فکر آن در آن است
 میروم تو خود کجا رسم ای باران زمین
 و نام آن نشان نبرد در بیابان
 در آن عشق و دلاوری و شهادت
 در آن کشتن و قصه آن بار را گو
 در آن عشق تویم بعد جان و صد روان
 کز آن کسی بر فکر او شکر شد

چشمی که یکبار می آید بر باید
 دید و دانست ولی قصه ما سهل است

چنانچه آن کس که آید یکبار
 در روز و شب و در صورت میگردم

هم در گوشه بهر آن متواری بودیم
عشق و منزل ما چو سلطانان زد
چو بیداد بمشان حقیقت رندی
ترک جان گشت و محققه سر بازی کرد
یار در مجلس با قصه بر موی میکشست

شوق عشق را رسید ز علم عشق افزاست
ایچنین کار عظیمست با سان پند
عاقبت دل ز سر جان گرامی برداشت
هر که او با ده سودای تو اندر سر داشت
تا سهی شیوه او دید دل از دست برداشت

جان ما با دولت عشق رخت آفرورست
ساقی جام با لب ده بمشان نسف
زاهد از مرغ خود چندین حکایتها مگو
و اعظا تو کی رسی در صوفیان دو الجلال
گر تو مرد راه عشق عشق را کن اختیار
خواست زاهد طغی بر عاشقان اما نشد
تا صحا و یکدیکه تیر بر تقاسم برو

خو شتر آن دولت در در جهان پیروز است
دولت آورد ز با چون دولت بهر دور است
مخ تو بر عینت اما مرغ دست آفرورست
در گلشنه گشت و روز تو نور تو روست
نور عیان از کجا چون در د عالم سوز است
عقل میداند که عشق اندر دلش هر کوز است
خوش می آید هر آینه که آن دلاور است

در بزم یار با ده ناخوشگوار است

از دم در گذر که برین کج ما نیست

خاکم بباد داد غمشن طرفه حالی
 بار دیار بدد عالم نمیدم
 در راه عاشقی که دو عالم طینیل اوست
 بیفتن بیعت میطلبی بیست باش
 درنگ عشق نوز و بر ما است میکنیم
 نامم چون غرق بحر سماعت ای فقیه

که جو رد دوست بر دل مسکین غبار نیست
 و اندر دیار به بخار زور دیار نیست
 عشقت کار مردی مرد کار است
 هر کس که یار مست نشد مست نیست
 زن ساقی که باده او را خوار نیست
 از منم در گذر که بهشت اختیار نیست

بی بود دوست در دل مسلمان سرور نیست
 هر چند قدس ذات زایشان سرور است
 زاهد ز منبر ای و کوفته منبر
 چون آفتاب حسن جهانگیر جلوه کرد
 جانزایجات داد اول دیده را جلی
 زاهد زهد و توبه و تقوی فرزند نیست
 در راه آشنائی و اسرار معرفت
 در عاشقی که هرگز دار انان است

بی روی او بکعبه و بخانه نور نیست
 در هیچ ذره نیست که حق را اظهار نیست
 بگذر ازین شام که جای حضور نیست
 این جلوه را به بیند هر کس که گوشت
 این عشق چاره ساز کم از نوح صورت
 چون نیست مست نشانه او بی غرور نیست
 جانی که غیر بن بود آنجا غیر نیست
 کا بخامنه به ایت حقت و زور نیست

تا هم بهشت حضرت حق را بجان طلب کان جلوه گاه حور و مقام قصور نیست

از تو بمغضود ره دور نیست کردل و جان غافل و مغرور نیست

در هر ذرات جهان ظاهر است یار اگر دیده دل کور نیست

جام من از خم قدیم خداست با دانه با دانه انگور نیست

ذوق مناجات نیایم به بدل موسی جان چون بر طر است

لاف انما بحق من ای مدعی نشاء توشه منصور نیست

مفتی ما فھیم مکر و ابن سخن لقمه باز آینهی عصفور نیست

تاریخ چون ماه تو شد در نقاب هیچ دلی نیست که مجبور نیست

هیچ و می نیست که از شوق تو در دل و جان عبده و شور نیست

فاسحی از درد تو دارد مضرب بی رخ زینبای تو سرور نیست

لی جمالت بوسگان عیش ما را نور نیست لی وصال خاطر مجور ما سرور نیست

دور ماند از دولت جاوید و از بخت بلند هر که اندر سر از سودای او صد شکر نیست

ز ادبی را کاغذی مست با مسلمان را که چه پس در دست یاریش یک پس خا تو نیست

بکار کجای کردم از دوری زنده شدم دورت
 یک جهانم از آن جان جهان و شورت
 جام مرستان حق از باوه انکو نیست
 آنچه این مرآت روشن لاین آن کز است
 کرد عذر رنگ می آرد ولی معذور است
 بیت معبود تو همچون بیت مامعور است

عارفی کواشنای دوست باشد لایزال
 خواستم داود نشانی از کجای پسندی
 ای فیه از ماه نجان دل اگر می بخوریم
 بارفت باکو از صنوت جام شراب
 زاهدانم زلفید بیتی که بی بعام
 بیت معور است جان کاسی ناصح بدان

پیش در آن صبر است این سخن مشهور است
 صید بازان حقیقت در خور عصفور است
 پیش مسلمان تقابن این سخن مستور است
 عشق او نام نیک هرگز مثبت و مستور است
 یوسم در قید زندان موسیم بر طور است
 عشق بازی در نور آن زاهد مغرور است

عاشقان در جمع باید زنده درین بس دور است
 مردمان معافی راند اند عقل دون
 عشق مستی و قیغیت سز میگوید سخن
 اگر تو صد دفتر بخوانی جدیدش عاشقان
 من ز سر حسد نه کز کجا گویم سخن
 عاشقی را معنی باید بغایت بس بلند

تا سخی سپهر خدایا جان سواد و ان کو
 کین سخنها در خور کجاست در عصفور است

غیر از هوای فحوت نصیر و ظمیر نیست	دل را از جان گریز و ز جانان گزیر نیست
نامست نور یار نشد مستینه نیست	صوفی که لاف و کرامات میسازند
جانانی که همچو آینه روشن صمیر نیست	در راه دوست را نشناختند هیچ حال
افسانه پیش اهل دلان دلپذیر نیست	واعظ بزرگ حکایت تقلید با همان
او منظره تجلی اسم بصیر نیست	چشمی که روی او بیند هیچ وجه
رو رو که نشاید شرم موش گیر نیست	هرگز بجز غیب خاطر تو میل مانند است
در هیچ گوشه نیست گزلی غیر نیست	یکدم بگوی ما بگفتی و بسا گشت
در ابرج و لای تو نعم النصیر نیست	جان نصرت از تو خواهد و چنان است عقل
جوخاک سنان تو جارا مصیر نیست	فاسم بر آستان جلالت نهاد سپهر

چون با یاد رزم من شری نیست	نبا خودم از خودم خبر نیست
از کوه یار رود بهر نیست	پسند آنک دیدم اندرین کویست
چون با تو هر کس سر تو نیست	ای زاهد خنک بگذر از من
از شیوه علفشان خبر نیست	در کوه زاهدان رسیدم

زادش از عشق آن شمع
مدون که فقط رنگ ندارد
تا به هر جوی رسد کان

این گفته حدیث عظمیست
در راه تو صاحب نظریست
از پیوسته دوست در پیوست

حق گویند که در عشق چنین نیست
هر که گوی کلید آن سر مست نیست
در آن تو گشتن و رفتن که است نیست
کمانی ز آه آن سپرد و بخورد منوئی
هر که آرزو شد ز خود بجهان آفت کاه
بنامه است نشا پیشه در اندر و عشق
کامی ز آه از عشق تو در ملک وجود

قدیمی نیست درین راه که آفتابیست
ز دوست که در راهی و بهمانی نیست
بگوئی که در گشتن و گزافانی نیست
که بهیست تر از حسن و ملائکاتی نیست
مثل و عمر و جهان سینه و ساقای نیست
موسیقی جان و او عده میغانی نیست
در جهان و کی در جان هیچ جدا دانی نیست

هر که زان شد و بهمانی نیست
پای در راه است و تمیق بدن
سوی سودی نگند همه بجای رسد

که چه بیناست الی صاحب بر آنی نیست
قدیمی نیست درین راه که آفتابی نیست
اگر از جانب محبوب بر جان نیست